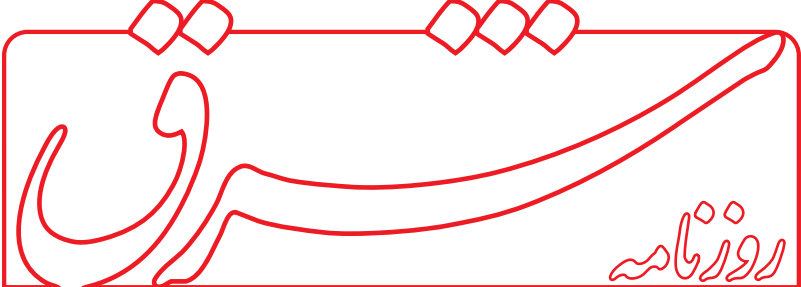




روزنامه سیاسی، اقتصادی، فرهنگی، اجتماعی، ورزشی صبح ایران
صاحب امتیاز و مدیر مسئول: مهدی رحمانیان
نشانی: میدان اطلسی خیابان فلسطین، کوچه برادران غفاری، پلاک ۲۶
تلفن: ۸۸۹۸۶۸۲۹-۳۷ نامبر: ۸۸۹۸۶۸۲۸ تلفن آگهی‌ها: ۲۲-۸۸۹۸۶۸۲۰
امور مشترکین: تلفن: ۲۲-۸۸۸۱۴۳۳
توزیع: شرکت پیام‌رسان پیروز تلفن: ۵-۶۶۲۷۲۱۳۰
چاپ: گل‌ریز تلفن: ۶۶۷۹۵۴۲۷
www.sharghdaily.ir

تهران : اذان ظهر ۱۲:۱۷ اذان مغرب ۵:۵۸ اذان صبح فردا ۵:۱۱ طلوع آفتاب ۶:۲۴

شرق



پنجشنبه ۱۰ اسفند ۱۳۹۱ ۱۷ ربیع‌الثانی ۱۴۳۴ ۲۸ فوریه ۲۰۱۲ سال دهم شماره ۱۶۸۴ ۱۲صفحه + ۱۶صفحه ضمیمه

رواویه دید

گذش در آمد



کامران عدل

● در هفته گذشته، به‌خاطر دو جریان در زندگی خودم و جریان عکاسی به‌طور کلی، می‌خواستم دو مقاله بنویسم. یکی در رابطه با مقاله «مدیر روحانی» که در باره خودم در مجله «تندیس» نوشته است و یکی هم در مورد فتوشاپ. زیرا که هفته گذشته، نمی‌دانم بیست‌مین یا سی‌امین سالگرد ورود روزنامه فتوشاپ در زندگی ما عکاسان بود. به‌کارم مشغول بودم که این خبر را رادیوی «فضای دوم» سوییس داد؛ و اضافه کرد که عکس برنده «ورلد پرس فتو» امسال، با جر و بحث‌هایی مواجه شده است زیرا که کارشناسان، آن را فتوشابی می‌دانند. سال‌هاست که انگشتت روی این نوع عکس‌ها گذاشته‌ام. در مقالات و مصاحبه‌های مختلف، که معروف‌ترین آنها مصاحبه‌ای بود که در روزنامه «آل پایس» اسپانیا چاپ شد و یکی هم مصاحبه پژمان موسوی، که در همین روزنامه «شرق» چاپ شد. زیر عنوان «استاد فتوشاپ شده‌ام» یک صفحه بود این مقاله. جریان تقلب در عکاسی، از همان دورانی که پا به‌هستی گذاشت شروع شد. در آن موقع به‌علت آنکه حساسیت‌های فیلم‌ها خیلی کم بودند. تا آنجا که عکس‌های بسیاری از جنگ اول جهانی، ساختگی هستند. در شروع جنگ‌های داخلی اسپانیا، عکس معروف «روبرت کاپا» که تیر خوردن یک سرباز جمهوریخواه را نشان می‌داد، ما وارد عرصه نوبی از عکس‌سازی شدیم. تا همین چند سال پیش، «کارشناسان» بر این باور بودند که این عکس اصیل است. جریانی نبود که من جر و بحث‌های بسیاری در مورد آن داشتم و جمله معروف «تا عکاس نباشیدی نمی‌فهمید» را گفتم. بعداً، جریان طوری گندش در آمد که جماعتی، حتی حضور کاپا در پیاده شدن نیروهای متفقین در نرماندی را زیر سوال بردند. همین چندی پیش، در سخنرانی برادرم دکتر «شهریار عدل» در جشن‌های ۱۰۰روزه انجمن ملی عکاسان ایران، دوست و همکار عزیزم، محمد فرند آن را مطرح کرد. در جواب به‌او گفتم که در فیلمی به‌نام Apocalypse که‌از تلویزیون فرانسه اخیراً پخش شد، حضور او را در آن حمله تأیید کردند. در همین دوران، «هائری کارتیج برسون» هم به عکس‌سازی‌های بسیاری دست زد. تمام طول راه تا برسون از آزادسازی پاریس («عکس‌سازی» هستند. بعدها دست از این کار برداشت، ولی در عکس‌های معروف هنری‌اش، دوباره عکس‌سازی کرد. در بلوک کمونیست و استالینی، عکس‌سازی و سانسور و حذف اشخاص از عکس‌ها، کار روزمره‌ای بود. این جریان تا نزدیکی اواخر دهه ۵۰ ادامه داشت. با ورود دوربین‌های نیکون و آساهی پنتاکس (دوربین‌های پردادی) و فیلم‌های «تری ایکس» با حساسیت بالا و آغاز کار ما نسل سومی‌ها، عکس‌سازی، کنار گذاشته شد و دوران Snap shot شروع شد. عکاسی در همه عبادش (حسری و اجتماعی) حرکتی اعجاب‌انگیز را شروع کرد، که دوران شکوفایی آن بود. همین جریان را من در ۱۳۴۷ به‌تهران آوردم و در تمام ابعادش در سازمان تلویزیون ملی ایران پیاده کردم. در عکاسی خبری، صحنه، معماری، پرتره و… نسل ما، مخالف با جریان روتوش و دست‌بردن در عکس بود (و هست). به ویژه با ورود هرچه بیشتر فیلم اسلاید، Ektachrome و Kodachrome که هیچ قابلیت روتوش نداشتند، ما با کاربرد تکنیک‌های پیشرفته، استفاده صحیح از نور و فیلترها، عکاسی را به‌عشر رساندیم. در آن دوران، چون هنوز رزم وجود نداشت، ما با چهار دوربین کار می‌کردیم. روی هر کدام لنزی با فوکالی از وایدانگل تا تله می‌گذاشتیم. در هر کدام، به‌فراخور، فیلمی رنگی یا سیاه و سفید دوربین‌ها فلزی بودند و بسیار سنگین، با کیفی ملمو از فیلم و نورسنج، باری حدود ۱۵ کیلو روی دوش‌شان بود و این بار، همان مثل شصت‌تیر می‌دویدیم. در آن دوران، مخاطب با جریان دیگری مواجه شده؛ و آن، ورود پرسپکتیو در عکاسی بود. موضوع، از جریان دوربین رفلکس دو لنزی و فلاش کنتلی خارج شده بود. عکاس‌ها، برای عقب نماندن از جریان عکاسی نوین، باید خودشان و افکارشان را عوض می‌کردند.

با ورود موتور روی دوربین، باز تغییراتی ایجاد شد. ما

در بهترین وضعیت، می‌توانستیم چهار فریم عکس در ثانیه

بگیریم. ولی، محدودیت فیلم هم داشتیم. در آن دوران

وقتی من به‌مسافرت می‌رفتم، در داخل کشور، یک‌بعد

حلقه فیلم با خودم می‌بردم. که می‌شد ۲۴۰۰ فریم

در مسافرت‌های خارجی، ۲۰۰ حلقه می‌بردم. نمی‌شد

تا بیهیزی کرد. اندیشه، اندیشه آن‌الگو بود. کار آسانی نبود

این همه فیلم؟ گمرک‌چی‌ها نمی‌دادند. هزار تا کاغذ و

سند باید رو می‌کردیم. وقتی دوربین‌ها را هم می‌دیدند،

پلیس‌ها هم وارد جریان می‌شدند. هزار تا هم کاغذ و سند

باید به آنها نشان می‌دادیم. ولی، خب، زندگی خیلی خوبی

داشتیم. در آن دوران، مجله «نشان ژئوگرافیک» از آیونه

بودم. فصول بودم که ببینم دیگران چه می‌کنند. یک

روزی منوچه شدم که بعضی از عکس‌ها، هزار تا کاغذ و

پرسپکتیوی، جور در نمی‌آمدند. با دقت‌تر نگاه کردم. جای

برش روی آنها هویدا بود. شماره بعد از شماره، این نوع

عکس‌های مونتاژی بیشتر و بیشتر شدند.

فتوشاپ، با به‌عصره هستی گذاشته بود.

برائنا مهابتی جریان را خواهم نوشت.

با شاعر

یک یادداشت و یک شعر از «حافظ موسوی»

گوش‌های شکسته‌ای دارد مرگ

استفان مالارمه معتقد بود گوهر جهان، نیستی است و از شاعر کاری ساخته نیست مگر اینکه شعر این نیستی، این سکوت مطلق را بسراید (نقل از تاریخ نقد جدید، رنه ولکه، ترجمه اریاب شیرانی). ژان پل سارتر در مقاله‌ای که درباره مالارمه نوشته است شرح می‌دهد که چطور این شاعر عصیانگر در تمام عمر خود با مرگ و سوسوه خودکشی دست به گریبان بوده است (نقل به مضمون از کتاب شاعران، با برگردان مراد فرهادپور). اما من صراحتاً اعلام می‌کنم هرگز به خودکشی فکر نکردم. اگرچه در شعرهایم راه‌گهایی از مرگ‌اندیشی هست ولی این مرگ اندیشی عجا که غالباً با طنز و شوخ طبعی همراه است و این گاهی مرا می‌ترساند طی کمتر از نیم قرن پس از مرگ مالارمه هم‌زمان غربی او دو جنگ جهانی ویرانگر به راه انداختند که داغ ننگی بر پیشانی بشریت متمدن بود. آیا مالارمه یا شامه نیز شاعرانه خود آینده اروپا را پوشیده بود که آن همه از مرگ و نیستی می‌سرو؟ وضع جهان ما چندان مساعدتر از اواخر قرن نوزدهم نیست و همین می‌ترساند که میباد شامه ما از کار افتاده باشد. البته امیدوارم چنین نباشد و روزگاران زیباتری پیش رو داشته باشیم.

از رنگ‌های مرگ

مرزهای چسبناک دارد مرگ
و صدای پایش برقی می‌زند مثل بلورهای نکم
از چشم‌هایش شعله‌های بنفش می‌ریزد
و مثل آب به قالب هر چیزی در می‌آید مرگ
جیب‌هایش پر از ناتیله‌های سنگ شده
و دست‌هایش مثل ابر پرانکده است مرگ

گوش‌های شکست‌ای دارد مرگ
و سینه‌اش صخره‌ای ست بر مر
با شکافی عمیق که نیزه‌های نور
رامی‌بلعد و خاکسترشان می‌کندمرگ

غریبه‌نیتست
چهره آشنایش در ما مخفی‌ست
و دیده می‌شود با چشم‌هایی معکوس
مرگ

کیف کشیدن کبریتی در تاریکی
ست
شوق ظهور یک نگاتیو
است که سوخته

می‌ندلریمش
و می‌کشندمان
به تاریکخانه
بی‌روزن
مرگ

«... و حسسنگ را به پای‌دار آوردند. نوّذ بالله من قضاء السوء و پیکان را ایستادند به دوند که: «از بغداد آمده‌اند. قرآن خوانان قرآن می‌خوانند. حسسنگ را فرمودند که: «جامه بیرون کن!» وی دست اندر زیر کرد و آزاربند استوار کرد و پایچه‌های ازار را بیست و جُبه و پیراهن بشکشد و دور انداخت با دستار و برهنه با ازار بایستاد و دست‌ها در هم زد، تنی چون سیم سفید و رویی چون صدف، از نگار. و همه خلق به درد می‌گریستند. خودی، چون بوشی آفرنی، آوردند. عمدا تنگت بچنان که روی و سسرش را نبوشیدی. و آواز دادند که «سر و رویش را ببوشید. سر سگ تباه‌نشود، که سرش را به بغداد خواهیم فرستاد نزدیک خلیفه.» و حسسنگ را همچنان می‌داشتند. و او لب می‌جنبانید و چیزی می‌خواند تا خُودی فراختر آوردند.»

از ترفیق میدان «گل‌ها» که گذشته‌یم و به ابتدای اتوبان کردستان، سیرکمی، شلوغی جمعیت مقابل تالار «ایوان ششم» کاملاً به چشم می‌آمد. مقابل ورودی که ایستادیم، محمدعلی سیاللو، جواد مجلی و آسیه جوادلی از ماشین پیاده شدند و به همراه کسائی که به استقبالشان آمده بودند وارد لابی تالار شدند. تا ماشین را پارک کنیم بیایم، چند جمله دیگر را با خودم بلندبلند خواندم:

«و در این میان احمدجامه‌دار بیامد. سوار و روی به حسسنگ کرد و بیغامی گفت که: خداوند سلطان می‌گوید: «این آرزوی تست که خواسته بودی که: «چون پادشاه شوی ما را بر دار کن.» ما بر تو رحمت خواستیم کرد، اما امیرالمومنین نبشته است که تو فرمعی شده‌ای و به فرمان او بر دار می‌کنند.»

به لابی که قدم گذاختم چهره‌های آشنا زیاد بودند از محمدحسن شکر، لنگرودی، حافظ موسوی، عباس مخیر و شهاب مقربین گرفته تا فرزانه طاهری، منیژه حکمت، پگاه آهنگرانی و سارا سالار. کمی آنسو تر هیات‌داران مرحله‌نهایی جایزه ایستاده بودند.ابوتراب خسروی، اسدالله امیرایی، محمدعلی علومی، احمد اکبرپور، احسان شاه‌طاهری و میثم غفورپان صدیق اهالی رسانه و چهره‌های جوان تر ادبیات داستانی و شعر ایران در جای‌جای سالن به چشم می‌خوردند. مدت‌ها بود که چنین جمع کثیری از اهالی ادبیات در عصری رسمی به نام اختتامیه جایزه‌ای خصوصی گرد هم نیامده بودند. میهمانان زودتر وارد سالن شدند و پس از آن در‌ها برای ورود عموم روی جمعیت باز شد تا همه‌هم‌افروزش کنند. دوباره حسسنگ میهمان دختم شد:

«حسسنگ البته هیچ پاسخ نداد. پس از آن، خُود فراخ‌تر که آمده بودند، سسر و روی او را ببدان نبوشانیدند. پس آواز دادند او را که: «بدو!» و نزد او از ایشان ندیدم بنشید. هر کس گفتند: «سرم ندارید، مرد را که می‌کشید به دار، چنین کنید و گویند!» و خواستند که شوری بزرگ به پای شود. سواران سوی عامه تاخندند و آن شور بشانند.»

مراسم مدتی بود آغاز شده بود و به‌الدالدین مرشدی که دبیر جازبه داستان بهیقی است پشت تربین آمده بود از هسته اولیه

گزارش میدانی

مراسم پایانی جایزه داستان «بیهقی» بر گزار شد

و مرد خود مرده بود

پوریا سوری



انجمن داستان بهیقی می‌گفت که از یک گروه دانشگاهی شکل گرفته بود که همه آنها دانشجویان دانشگاه آزاد اراک بودند. یادم افتاد که من یکی از همین گروه بودم. واگرچه به راه شعر و روزنامه‌نگاری رفتم و دیگران هر یک به راه خود! اما اکنون نویسندگان دانشگاه آزاد اراک راهی ۱۲ – ۱۰ ساله را تا به امروز آمده که این جشنواره بروندان آن است و طبعاً من هم یکی از آنها مرشدی در ادامه گزارش خود از مجموع ۱۱۱۱ داستانی که از ۴۸۰ داستان‌نویس به جشنواره رسیده گفت و ادعان داشت که بیشترین تعداد داستان از تهران، قم، خرم‌آباد و فارس بوده و شرد کنندگانی هم از کشورهای آلمان، ارمنستان، برزیل، آمریکا و… داشته‌اند و گفت که در مرحله اول داوری‌ها داوران مرحله اول (محبوبه ابجرین، مهدی جمشیدیان، مهرنوش قائم‌قابی، محرم براتی، فروش حبیب‌نژاد، آزاده کاظمی و اشا صدر) از میان ۱۱۱۱ اثر، ۱۳۰ داستان را برای مرحله دوم انتخاب کردند و در مدت ۱۵ روز داوری‌های نهایی توسط هیات داوران روی این تعداد آثار انجام شد. که در نهایت پنج اثر به عنوان شایسته تقدیر و پنج اثر هم به عنوان برگزیده انتخاب شدند.

سخنرانی دبیر جشنواره که تمام شد، جواد مجلی در جایگاه سخنران قرار گرفت و از وقتی که جوان بوده و قدم در راه ادبیات گذاشته گفت. وقتی ما جوان بودیم و اولین کارهای خود را نوشتیم و منتشر کردیم، نسل قبلی به ما می‌گفت که شما بی‌سوایدی و زبان را خراب کرده‌اید، که تا حدی هم حق داشتند و حالا روز ما به نسل بعدی‌ها می‌گویم که شما کم‌سواید. باید دید که چرا این مساله در طول ۹۰ سال داستان‌نویسی ما وجود داشته است و اینکه چرا نتوانستیم بر سر زبان به توافق برسیم. مجلی درباره اهمیت بهیقی هم صحبت کرد: بهیقی یکی از مهم‌ترین نویسندم‌هایی است که در زمانی که غالب نویسندنها به سمت عربی‌نویسی می‌رفتند، در نمونه بسیار زیبایی از زبان فارسی استفاده می‌کند و توانسته است به یک قدرت و احاطه بالا در زبان برسد. ما با خواندن بهیقی با نویسندای رویه‌رویم

انتشار کتابی از «شاهرخ مسکوب» ۷ سال بعد از مرگ

ایسنه: کتاب «شکاریم یکسر همه پیش مرگ»- جستارها، گفتارها و نوشتارهایی از شاهرخ مسکوب، هفت سال بعد از مرگ نویسنده از سوی نشر نی منتشر شده است. این اثر مقاله‌های مسکوب در حوزه فرهنگ ایران و ادبیات فارسی را دربر می‌گیرد که آنها را در برخی مجله‌های خارج از ایران منتشر کرده بود. شاهرخ مسکوب سال ۱۳۰۲ خورشیدی در شهر بابل به دنیا آمد. این نویسنده، پژوهشگر و مترجم بیست‌وسوم فروردین ۱۳۸۴ به علت سرطان خون پس از ۲۰ سال اقامت در پاریس در گذشت و پیکرش به خواست خانواده‌اش، به ایران بازگردانده شد.



داستان کوچک

چطور مسوول پار کینگ شپ یکشنبه‌ام را خراب کرد

ایپریل جانستون . ترجمه: هادی عظیمی

● می‌خواهد به او دلداری بدهم. در پیاده‌رو آرام آرام به من نزدیک می‌شود و انتظار دارد دستی بر شانه‌هایش بگذارم و آرامش کنم اما برای من اهمیتی ندارد که ماشینش را با جرتقیل بردانند، که برایش ۵۰ دلار هزینه دارد تا از توقیف خارجش کند و همین حالا هم ۶۲دلار بابت شام خرج کرده است. با صدای بسیار بلند می‌جود و ابروی چپش هم از ابروی راستش کلفت‌تر است و می‌گوید کاریش نمی‌تواند بکند.

شروع می‌کنم به راه رفتن و پیش خودم فکر می‌کنم آیا بی‌دبانه است که تاکسی‌ای صدا بزنم و خانه بروم یا نه، که به نظرم می‌آید بی‌دبانه است ولی با این حال دوست دارم این کار را بکنم اما حالا دیگر حالم بد شده است. دوست یکی از دوستانم است و اگر همین‌طوری سرگردان وسط خیابان اولد ویلج رهایش نکنم، دوستم از من دلخور خواهد شد. مجبورم به خانه برسانمش، وانمود کنم که خسته‌ام و غیرمستقیم بگویم آن‌قدر خسته‌ام که روی کاناپه خوابم خواهد برد.

آرام برمی‌گردم و نگاهی به او می‌اندازم که زیر تیر چراغ برقی ایستاده و بسا موبایلش با پار کینگ ماشین‌های توقیفی حرف می‌زند. عرق از سر و رویش می‌ریزد. همین تارگی‌ها آن ماشین سیاه آکورا را خریده بود. نگران خراش‌هایی که روی ماشین می‌افتد و بیمه‌اش است. برای یک لحظه، دلم برایش می‌سوزد اما بعد یادم می‌آید آن‌قدر پول ندارم که از خودم چیزی داشته باشم.

سال هشتم

جزیره باید حفظ شود



علی ثابت

● در اوج درگیری خیبر، عراق می‌خواست جزیره مجنون را پس بگیرد. تا آنجا که می‌توانست خمپاره و توپ روی جزیره می‌ریخت تا بچه‌ها و فرماندهان را وادار به عقب‌نشینی کند. دشمن با تمام توان می‌گنجد تا جزیره را پس بگیرد. آتش سنگین دشمن باعث شده بود، آنوقت کافی به خط نرسد و جنازه‌های به‌جا‌مانده از دشمن آب را آلوده کرده بود. خشکی، تشنگی و گرسنگی امان بچه‌ها را بریده بود و شاید این در ذهن تکتک بچه‌ها بود که اگر از جزیره عقب‌نشینی کنیم، شرایط برای حمله مجدد فراهم خواهد شد. حاج همت در خط به همه بچه‌ها سرمی‌زد و به آنها روحیه می‌داد. انگار انگار چیزی با کسی را می‌کشید. وقتی آقا رحیم در خط پیدایش شد مطمئن شدیم که حاج همت انتظار او را می‌کشیده است. تا آقا رحیم آمد با حاج همت به گوشه‌ای رفتند و مشغول گفت‌وگو شدند. آن‌وقت آقا رحیم برگه‌های محرمانه‌ای را که با خود آورده بود بیرون کشید و با حاج همت مشغول حرف‌زدن شدند. از همان دور به خوبی تغییر چهره او را می‌شد تشخیص داد. خستگی رنگ می‌یافت و شادی و شغف و مقاومت جایش را می‌گرفت.

وقتی آقا رحیم رفت، حاج‌همت با خوشحالی به سنگرها سرمی‌زد و می‌گفت اما دستور فرمودند، جزیره باید حفظ شود. شلای وصف نابذیری در بین بچه‌ها به وجود آمد. انگار همه منتظر بودند تا امام‌فرمان به آنها بدهد تا انگیزه‌ای باشد برای ماندن، جنگیدن و مقاومت بیشتر. این شغف را بیشتر از همه می‌شد در چهره حاج همت دید که بی‌اغراق به خام سنگرها سر می‌زد و نیازهای بچه‌ها را تاحد امکان برای مقاومت برطرف می‌کرد. وقتی حاج‌همت به منطقه‌ای رسید که جنازه‌های به جالمانده آب را آلوده کرده بود، همه قهقهه‌های خالی را جمع کردند و بلند شدند. همه دور گردن خود انداخت و به آب زد. روی یونولیتی که در آب شناور بود دراز کشید و با دست پاروزنان به راه افتاد. به هیچ‌کس اجازه نداد کمکتش کند. خودش را آرام‌آرام جلو می‌کشید و از میان نزارها جلو می‌رفت. او می‌خواست آبی را گیر بیاورد که آلوده نشده باشد و این ممکن نبود مگر اینکه او مسیر زیادی را در دل دشمن جلو می‌رفت. تا به جنبش درآمدن نزارها و بریدن پرند‌ها دشمن متوجه شد کسی توپ آب است. شروع کرد به خمپاره زدن. اما حاج همت لحتلای هم متوقف نشد همان‌طور جلو رفت تا از تانک‌ها دور شد. دیگر فقط صدای خمپاره‌ها و تیربارهای دشمن بود که کمر نزارها را می‌کشید. دل تو دل بچه‌ها نبود. همه به یک چیز فکر می‌کردند اگر حاج‌همت برنمی‌گفت هیچ کس خودش را نمی‌بخشید. اما وقتی صدای آواغاج که زیر دست‌های حاجی می‌شکست آمد، همه بی‌اختیار فریاد زدند. قهقهه‌ها پر از آب بود. آبی که از آب گذشته بود تا به دست بچه‌ها رسید، بود. حاجی قهقهه را بین بچه‌ها تقسیم کرد. تکتک بچه‌ها را در آغوش گرفت و نیاز به گفتن این حرف نبود که تا آخرین لحظه‌ها مقاومت می‌کنیم.